

ترجمه محسن سلیمانی

میراث استاین بک



مقدمه

جان استاین بک در سال ۱۹۰۲ میلادی در ایالت کالیفرنیا ای امریکای شمالی به دنیا آمد. والدینش ایرلندی و آلمانی بودند. دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در ایالت کالیفرنیا گذراند و در سال ۱۹۱۹ به دانشگاه استنفورد رفت تا در آنجا در رشته ادبیات انگلیسی درس بخواند، اما به دلیل مشکلات مادی، تحصیلاتش را نیمه تمام گذاشت. در سال ۱۹۲۵ در کشتی حمل احشام، کاری گرفت و با آن به نیویورک سیتی رفت، تا نوشته‌هایش را به چاپ برساند، اما چون نتوانست، خبرنگار شد. بعدها به کالیفرنیا بازگشت و برای گذران زندگی به کارهایی نظیر میوه چینی، نقشه برداری، شب پایی و کار در آزمایشگاه پرداخت. بیست و هشت سال داشت که ازدواج کرد و اولین اثرش را در سال ۱۹۳۲ به چاپ رساند. و طی دو دهه بعد، شانزده اثر بلند داستانی منتشر کرد که هر یک از لحاظ شکل و محتوا با دیگری متفاوت بود. آثار مهم او در این دوره از این قرار است: تورنیلافلت^۱ (۱۹۳۵)، در نبردی مشکوک^۲ (۱۹۳۶)، موشها و آدمها^۳ (۱۹۳۷)، کره اسب کهر^۴ (۱۹۳۷)، مجموعه داستان، دره دراز^۵ (۱۹۳۸)، مجموعه داستان، خوشه‌های خشم^۶ (۱۹۳۹)، راسته کنسرو سازان^۷ (۱۹۴۵)، مروارید^۸ (۱۹۴۷) و شرق

بهشت^۹ (۱۹۵۲)؛ که این رمان اخیر در ضمن مفصلترین رمان اوست. استاین بک در سالهای جنگ جهانی دوم، یعنی هنگامی که رمان‌نویس مشهوری بود، به‌عنوان خبرنگار به ایتالیا و بعدها به روسیه رفت.

از سال ۱۹۵۲ به بعد آفتاب نویسندگی استاین بک، رو به افول گذاشت چرا که در این دوره، به جای خلق آثاری گیرا، داستانهای احساساتی، فلسفی و مقاله‌گونه می‌نوشت. آثار این سالهای وی عبارتند از: پنج‌شنبه خوش^{۱۰} (۱۹۵۴)، یک زمانی جنگ بود^{۱۱} (۱۹۵۸)، زمستان نارضایتی ما^{۱۲} (۱۹۶۱)، که به‌خاطر آن در سال ۱۹۶۲ برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبی شد، و سفرهای من و چارلی^{۱۳} (۱۹۶۲). استاین بک در سال ۱۹۶۸ یعنی در شصت و شش سالگی چشم از جهان فرو بست.

دستمایهٔ اغلب آثار استاین بک زندگی و محیط مردم کالیفرنیا است: مثلاً رمان در نبردی مشکوک، داستان اعتصاب میوه‌چینان باغهای کالیفرنیا و موشها و آدمها، داستان دو زحمتکش سرگردان کالیفرنیا را بازگو می‌کند. رمان خوشه‌های خشم او (مهمترین اثرش، که تأثیر قوی اجتماعی آن همسنگ تأثیر گستردهٔ رمان کلبه عموتام بود) نیز شرح واقعه‌گرایی مهاجرت خانوادهٔ کشاورزی از ناحیهٔ داسِت بول در ایالت اوکلاهما که دچار خشکی و قحطسالی شده، به سرزمین موعودشان کالیفرنیا است، اما در آنجا نیز برخلاف انتظارشان، درمی‌یابند که فقط رنج و بدبختی و استثمار در کمین آنها نشسته است.

نوشته‌های زیر، که گلچینی از یادداشتهای استاین بک در حاشیه رمانهای شرق بهشت و خوشه‌های خشم و نیز نامه‌های اوست، بیانگر برخی از نظریات وی دربارهٔ هنر داستان‌نویسی است.

و نکتهٔ آخر اینکه آقای ناتانیل بنچلی دوست صمیمی استاین بک، هنگام تنظیم این نوشته‌ها، به جای رعایت تقدم و تأخر تاریخی، آنها را تحت عناوین و موضوعاتی چند دسته‌بندی کرده است.

دربارهٔ نحوهٔ شروع به کار

معمولاً وقتی آدم، برای چاپ چیز می‌نویسد درست مثل کسی که می‌خواهند از او عکس بگیرند، حالت خشک و رسمی به خود می‌گیرد. ساده‌ترین راه برای فایق آمدن بر این حالت، آن است که مثل من، نوشته‌ات را برای کسی بنویسی. طوری که انگار

می‌خواهی برایش نامه بنویسی. استفاده از این شیوه ترس بی‌موردی را که ناشی از مخاطبان انبوه ولی بی‌چهره است از بین می‌برد. ضمن اینکه احساس عدم خودآگاهی نسبت به کار خود، احساس آزادی نیز خواهی کرد.^{۱۴}

حالا بگذار از تجربیات سودمندی که من در مواجهه با چهارصد برگ کاغذ سفید داشته‌ام (اوراق وحشتناکی که باید پر می‌کردم) برایت بگویم. می‌دانم که در واقع کسی نمی‌خواهد از تجربیات دیگران استفاده کند و شاید به همین علت هم هست که دارم آنها را این‌طور سخاوتمندانه در اختیارت می‌گذارم. به هر حال مجبور بودم به جای روانی شدن، کارهای زیر را انجام بدهم:

۱. این فکر را از سرت بیرون کن که می‌خواهی بالأخره نوشته‌ات را تمام کنی. کاری به چهارصد صفحه نداشته باش و فقط روزی یک صفحه بنویس، در این صورت وقتی که نوشته‌ات تمام شود، حتماً تعجب خواهی کرد.
۲. آزادانه و با سرعت تمام بنویس و همه چیز را روی کاغذ بیاور. تا نوشته‌ات تمام نشده، آن را حک و اصلاح یا بازنویسی نکن. همیشه بازنویسی در گرماگرم کار، بهانه‌ای است برای ننوشتن. بعلاوه این کار مانع سیلان و تداوم ضربآهنگ نوشته می‌شود که در واقع نتیجه نوعی هماهنگی ناخودآگاه نویسنده با مصالح کار اوست.
۳. اصلاً به مخاطبان عامت فکر نکن. چون اولاً این مخاطبان بی‌نام و نشان، کاری خواهند کرد که از وحشت قالب تپه کنی و ثانیاً آنها مثل تماشاگران تئاتر حاضر و ناظر بر کار شما نیستند. در حقیقت موقع نوشتن مخاطب شما یک نفر است. مثلاً من پی برده‌ام که گاهی حتی خوب است که فرد مشخصی، قی‌المثل کسی را که می‌شناسیم یا حتی آدم خیالی را در ذهن مجسم کنیم و اثرمان را برای او بنویسیم.
۴. اگر صحنه یا بخشی از نوشته‌ات اذیتت می‌کند، اما فکر می‌کنی که هنوز به آن احتیاج داری، آن را همان‌طور به حال خود بگذار و به نوشتن ادامه بده. مطمئناً وقتی اثر را به‌طور کامل نوشتی، می‌توانی باز سراغ آن بیایی. در این صورت خواهی دید که علت اینکه آن صحنه یا بخش برایت مشکل ایجاد کرده، این است که اصلاً نباید در آنجا می‌آمده.
۵. مبدا به صحنه‌ای از داستان بیش از حد، یعنی بیشتر از بقیه داستان، بها بدهی. و تازه، معمولاً بعدها خواهی فهمید که آن صحنه را درست تصویر نکرده‌ای.
۶. موقع نوشتن گفتگوها، آنچه را که می‌نویسی، با صدای بلند ادا کن. چون فقط از این طریق می‌شود فهمید که گفتگوها شبیه حرفهای مردم هست یا نه.^{۱۵}

درباره شانس

می‌دانی که من روی کف دستم، درست زیر انگشت کوچکم یک خال قهوه‌ای سوخته دارم. و باز یک خال تقریباً شبیه این روی پای چپم هست. یک بار یک چینی، خال کف دستم را دید و هیجان‌زده شد، وقتی به او گفتم که یک خال هم روی پای چپم هست، به وجد آمد. گفت کف‌بین‌های چینی خال کف دست را نشانگر حد اعلای خوش‌شانسی یک نفر می‌دانند و خال پای تو حتی این خوش‌شانسی را مضاعف کرده، این خالها چیزی نیست جز ازدیاد ماده سیاه‌رنگ در جایی از نسوج بدنم که از روز تولد هم با من بوده. در واقع به اینها می‌گویند خال مادرزادی. اما علت اینکه ذکر از آنها به میان آوردم: از یک سال و نیم پیش به این طرف، خالهایم دارند رفته‌رفته سیاه‌تر می‌شوند. و در صورتی که اعتقادی به خالهایم داشته باشم معنیش این است که روزبه‌روز دارم خوش‌شانس‌تر می‌شوم. من الآن همسری مثل ایلین دارم و چه شانس بهتر از این. ولی شاید علت اینکه خالها دارند روزبه‌روز سیاه‌تر می‌شوند این است که قرار است رمان دیگری بنویسم، که این هم خودش کلی خوش‌شانسی است.

درباره عادات نوشتن

مارک توین در رختخواب می‌نوشت و بزرگترین شاعر ما هم [احتمالاً رابرت لویی استیونسن]. اما نمی‌دانم میزان دفعاتی که در بستر می‌نوشتند، چقدر بوده، آیا مثلاً دو بار توی رختخواب می‌نوشتند تا داستانشان شکل بگیرد یا بیشتر؟ از این چیزها پیش می‌آید. باز دوست دارم بدانم که آنها چه چیزهایی را توی رختخواب می‌نوشتند و چه چیزهایی را پشت میز. موقع نوشتن، همه اینها باعث آرامش خاطر می‌شود. به گمانم اگر بدن در حالت آرامش باشد، آدم به راحتی تمرکز حواس پیدا می‌کند.

می‌دانی که من همیشه موقع نوشتن پیپ می‌کشیدم، یا لا اقل قبلاً عادت داشتم بکشم و الآن دوباره همین روش را پیش گرفته‌ام، عجیب است، به محض اینکه پیپ کم کم به آدم مزه کند، سیگاری بی‌مزه می‌شود. و الآن هر روز کمتر از روز پیش سیگار می‌کشم. شاید هم برای مدتی به کلی ترکش کنم. و این خیلی خوب است. حتی همین تغییر کوچک هم باعث شده که سرفه‌های کهنه و مداوم قطع بشود. چند ماهی را بدون سرفه گذراندن، واقعاً آرامش‌بخش است.

بخش اعظم اوقات فراغتم را با کنده کاری های بی معنی روی تکه چوب های ماهون می گذراندم؛ اما انگار ضمن این کار فکر هم می کردم. مثل منگها می نشینم و می گویم دارم فکر می کنم.

دوباره سیاهیهای روی میز را پاک کرده و به آن برق انداختم و یک جوهر خشک کن سبزرنگ هم رویش کشیده ام. اما هیچوقت از سطح روی میز تحریرم راضی نبوده ام.

همیشه باید از دو نوع مداد مشکی کالکیولتر که علامتش را از فیلمهای کمپانی فاکس دزدیده و مدادهای بسیار مشکی مانگول که نکش زود نمی شکند و خیلی بهتر از مدادهای فاکس است یکی را انتخاب کنم. می خواهم شش یا شاید چهار دوجین مداد مانگول بیشتر بگیرم و در جعبه مدادهایم بگذارم.

امروز، روز وقت تلف کردن است. یک روز، تمام وقت کار می کنم و روز بعد یعنی امروز، سرمست از پیروزی، وقت گذرانی می کنم. چیزی که احمقانه است این است که هر کاری بکنم، هر روز فقط همان تعداد کلمات همیشگی را می توانم بنویسم. امروز صبح داشتم مداد را محکم توی مشتم فشار می دادم و این چیز خوبی نیست. معنی این است که آرامش روحی ندارم. حال آنکه می خواهم موقع نوشتن این رمان تا آنجا که ممکن است آرامش روحی داشته باشم. شاید یک دلیل دیگر وقت گذرانی من همین باشد. می خواهم آرامش بر وجودم مستولی بشود، طوری که احساس سبکی کنم؛ مثل احساسی که از نرمی و سبکی لباس کشمیری ها به آدم دست می دهد.

امروز، روز کار خوبی بوده و غیب و ایزادی نداشته است. مدتی طولانی پشت میز نشسته ام. در بیرون، آفتاب می درخشد و داغ است. غنچه ها پف کرده و به حد ترکیدن رسیده اند، فکر کنم خوب شد نویسنده شدم. لابد خیلی تنبلم و کار دیگری ازم بر نمی آید.

به خاطر این که هر روز ساعتها، مدادی توی دستم هست، انگشت وسطی دست راستم پینه بسته. خیلی ورم کرده و خوب هم نمی شود. گاهی زبر است و گاهی مثل امروز عین شیشه براق. عجیب است. گاهی چقدر آدم نسبت به چیزهای جزئی حساس می شود؟! مداد باید گرد باشد. مداد شش ضلعی، یک روزه انگشتانم را می بُرد. می دانی که من هر روز باید شش ساعت مداد توی دستم باشد. ممکن است عجیب باشد! ولی حقیقت دارد. در واقع من حیوانی شرطی با دستی شرطی هستم.

امروز واقعاً دارم وقت گذرانی می کنم. چون چیزی را که می خواهم بنویسم توی

چنگ دارم. می‌گویند که خیلی از نویسنده‌ها راجع به کتابهایشان زیاد حرف می‌زنند و به همین دلیل هم آنها را نمی‌نویسند. فکر کنم من هم از این نظر خیلی قابل سرزنش‌م. من راجع به کارهایم واقعاً زیاد حرف می‌زنم، آن هم با هر گوش شنوایی. اگر حرفهایم را محدود به خلاقیت می‌کردم و دهان گنده‌ام را می‌بستم، شاید بیشتر می‌نوشتم. امروز انگشت پینه‌بسته‌ام خیلی درد می‌کند. شاید باید بنا سنباده صافش کنم. دارد بیش از حد ورم می‌کند.

حقیقت مضحک این است که من می‌توانم هر چقدر که بخواهم کار کنم، اما در برابر اغتشاش ذهنی طاقم خیلی کم است.

درباره الهام

از طریق یکی از همین شایعات جالب شنیدم که طبع نویسندگیت خشک شده. من با این حالت، خوب آشنا هستم. آدم فکر می‌کند که دیگر هیچوقت طبعش به حالت اول بر نمی‌گردد، ولی برمی‌گردد. یک روز صبح، می‌بینی دوباره برگشته.

باب آندرسن [نمایشنامه‌نویس] هم یک سال پیش همین مشکل را داشت و از من خواست کمکش کنم. بهش گفتم شعر بگوید؛ البته نه برای چاپ و نه برای بازبینی، بلکه برای دور ریختن. چون شعر، نقش ریاضیات را در نویسندگی دارد و خویشاوند نزدیک موسیقی است؛ و ضمناً بهترین درمان هم هست چون گاهی مشکلات را از بین می‌برد.

باری، او چنین کرد. شش ماه شعر نگفت و بعد سه تا نامه خوشحال کننده برایم فرستاد و گفت راه‌حلم موثر واقع شده. آری، شعر گفتن صرف (البته نه به قصد اینکه کسی بخواند) خود راز بزرگ و ارزشمندی است. این پیشنهاد در صورتی به کارت می‌آید که طبعت برای مدتی طولانی خشک شده و مستأصلت کرده باشد. بعد حتماً یک روز از دستش خلاص می‌شوی. و من شده‌ام. و الآن کلمات برای اینکه بر قلمم جاری شوند با هم می‌جنگند.^{۱۶}

درباره شعر

بعضی از اتفاقات، مثل عاشق شدن، بدبختیهای ملی و ماه مه آدم را تحت فشار

قرار می‌دهند و اگر این فشار زیاد باشد، ناگزیر چیزی به شکل شعر از آدم بیرون می‌آید. من در زندگیم بندرت عاشق یا بامصیبتی ملی مواجه شده‌ام و هیچوقت هم تسلیم ماه مه نشده‌ام.

اولین تحفه ادبیم انتقادات خصمانه‌ای به بار آورد، اگرچه در آن زمان به نظرم کار بسیار شایسته‌ای می‌آمد. شعر به شکل شعر نو (Free verse) بود و چیزی شبیه این:

«گرتن» عشق تام است و

تام عاشق گرتن

و این تنها زاییده ذهن خلاق من است که نظرها را به خود جلب کرده و همین جلب نظر باعث شده که از چاپ اشعار بعدیم صرف نظر کنم.^{۱۷}

درباره داستان کوتاه

اگرچه به نظر می‌آید که قرن‌ها از وقتی که در کلاس داستان‌نویسی شما در استانفرد، شرکت می‌کردم گذشته، تجربیات آن دوران، خوب به خاطر من مانده. آن روزها با چشمانی باز و ذهنی تیز آماده بودم تا راز و رمز نوشتن داستانهای کوتاه خوب و حتی عالی را بقایم.

اما شما خیلی زود این توهم را باطل کردید، گفتید تنها راه نوشتن داستان کوتاه خوب، نوشتن داستان کوتاه خوب است. و تنها پس از نوشتن داستان می‌توان آن را جداگانه نقد و ارزیابی کرد. و باز گفتید داستان کوتاه مشکلترین قالب ادبی است و دلیلش هم این است که تعداد داستانهای کوتاه موفق جهان بسیار کم است.

اما در ضمن قاعده‌ای اساسی به ما آموختید که ساده ولی مردافکن بود. گفتید داستانی گیراست که چیزی را از نویسنده به خواننده منتقل کند و معیار سنجش ما هم همان قدرت تأثیرگذاری آن است. غیر از این دیگر قانون و قاعده‌ای وجود ندارد، داستان می‌تواند راجع به هر چیزی باشد و هر فن و ابزاری را به کار بگیرد، مشروط بر اینکه گیرا باشد.

به اعتقاد شما یکی از اجزای این قاعده، نویسنده را ملزم می‌کند که بداند چه می‌خواهد بگوید و راجع به چه حرف بزند. و به عنوان تمرین باید سعی کنیم شاخ و برگهای داستان را بزنیم و آن را در یک جمله بنویسیم؛ چون فقط از این طریق می‌شود

داستان را خوب درک کرد و آن را تا سه، شش یا ده هزار کلمه بسط و گسترش داد. باری. گفتید فرمول جادویی و رموز داستان نویسی همین است. و ما را فقط با همین سخنان، بر جاده خلوت و دلنگ کننده نویسنده‌گی گذاشتید. و ما باید داستانهای بد را کنار می گذاشتیم. من توقع داشتم که بگویید به اوج کمال و شکوفایی دست یافته‌ام، اما نمره‌هایی که شما به کارهایم می دادید، فوری مرا سرخورده و مأیوس می کرد. احساس می کردم کارهایم را غیرمنصفانه نقد می کنید؛ با وجود این سردبیران و ویراستاران با قضاوت‌هایی که سالهای بعد [در مورد کارهایم] کردند، جانب شما را گرفتند نه جانب مرا. و این غیرمنصفانه می نمود. من می توانستم با استفاده از تعلیمات شما، داستانهای خوب را انتخاب کنم و بخوانم و حتی بفهمم که چگونه آنها را نوشته اند. اما چرا خودم نمی توانستم داستان خوبی بنویسم؟ باری، نمی توانستم. چون شاید امکان ندارد دو تا داستان خوب شبیه هم باشند. طی سالهای بعد من داستانهای زیادی نوشتم اما هنوز نمی دانم چگونه داستان بنویسم. فقط دست به قلم می برم و شانس را امتحان می کنم.

اگر هم در عالم داستان نویسی قاعده سحرآمیزی در کار باشد، که من مطمئنم هست، کسی نمی تواند آن را به صورت دستورات عمل درآورد و در اختیار دیگران بگذارد. به نظر می رسد که آن قاعده همان تعامیل شدید نویسنده در انتقال احساسات و الایش به خواننده باشد. اگر نویسنده چنین دغدغه ای داشته باشد گاهی — و البته نه همیشه — شیوه مناسب این انتقال حس را نیز پیدا می کند.

پس از نوشتن داستانها، قضاوت در مورد آن خیلی مشکل نیست. اما هنوز هم پس از سالها وقتی می خواهم داستانی بنویسم، زهره ترک می شوم. و حتی باید بگویم که نویسنده ای که موقع نوشتن داستان، هراسان نیست خوشبختانه خبر از شکوه و جلال دور دست و دست نیافتنی ابزارش ندارد.

نمی دانم یادتان هست که آخرین اندرزی که به من دادید چه بود یا نه؟ آن موقع دهه وفور ثروت و پرهیجانی بود و من تازه می خواستم پا به جهان بگذارم و تلاش کنم تا نویسنده بشوم.

و شما به من گفتید: «خیلی طول می کشد تا نویسنده بشوی و تو پولی نداری. شاید بهتر باشد بروی اروپا.»

گفتم: «چرا؟»

گفتید: «چون در اروپا فقر نشانه بدشانسی است ولی در امریکا فقر، ننگ

است. و من نمی‌دانم که می‌توانی خفت فقیر بودن را تحمل کنی یا نه؟»
و بعد خیلی طول کشید که آن پریشانحالی و افسردگی بر سرمان نازل شد. همه فقیر شدند و دیگر فقر، ننگ و عار نبود. بنابراین دیگر هیچوقت نخواهم فهمید که آیا می‌توانم ننگ فقر را تحمل کنم یا نه. اما مطمئناً شما یک چیز را راست می‌گفتید. خیلی طول کشید، خیلی خیلی طول کشید [تا من نویسنده شوم]؛ که البته هنوز هم ادامه دارد و نوشتن هنوز هم برایم آسانتر نشده. و شما این را نیز به من گفته بودید.^{۱۸}

درباره نویسنده‌گی برای کسب معاش

فکر کنم دست‌نوشته توی بسته [رمان قتل در شب بدر] خودش به قدر کافی گویا باشد. الآن مدتی است که ناراحتم و دلیلش هم این است که مقروضم و این قرض دارد بیچاره‌ام می‌کند.

پیدا است که مردم دوست ندارند کتابهای مرا بخرند. بنابراین برای اینکه پول در بیاورم باید چیزی بنویسم که آنها می‌خواهند. به عبارت دیگر، برای مدتی هم که شده باید کمال هنری را فدای سلامت فردی کنم. می‌خواهم وقتی از خواندن این دست‌نوشته حالت به هم می‌خورد، این نکته یادت باشد و بدانی که خود من بیشتر از تو حالم به هم می‌خورد.

کانراد می‌گوید دو جور کتاب، خوب فروش می‌کند: یکی آثار خیلی خوب و دیگر آثار خیلی بد. و آن‌طور که از کارهای اخیرم برمی‌آید، بر من مسلم شده که هنوز قادر به نوشتن آثار خیلی خوب نیستم. البته مسلماً در آینده خواهم نوشت اما در حال حاضر نمی‌توانم. با این حال جا دارد بینم که آیا می‌توانم چیزهای خیلی بد بنویسم یا نه؟

اما توضیح کوتاهی راجع به این دست‌نوشته: اکل این رمان را من در نه روز نوشته‌ام و شصت دو، سه هزار کلمه‌ای می‌شود. دو هفته هم طول کشید تا تاپیش کردم. تا آنجا که بلد بودم انواع و اقسام حقه‌های بی‌اهمیت را در آن گنجاندم و سعی کردم با دادن لحن تا حدودی مضحک به آن، داستان را سرپا نگه دارم. اما هیچکس غیر از من و همسر و بستگانم نمی‌دانند که من این را نوشته‌ام و هیچکس غیر از تو نیز نخواهد فهمید. اما دلیلی نمی‌بینم که مردم برای اثری با اسم مستعار قائل نشوند و از آن استقبال نکنند. اسم مستعاری که من برای خودم انتخاب کرده‌ام پیتروپیم است.

داستان، داستان بسیار قرص و محکمی است و فکر می‌کنم حوادث دلهره‌آور و

معمادوار به قدر کافی در آن هست. جزئیات مضحک نیز که بیشتر به این خاطر در داستان گنجانده شده که هر وقت من پشت ماشین تحریر می‌نشینم دل پیچه نگیرم، ممکن است برای همه نیز آشکار باشد.

درباره طول اثر

اغلب می‌گویند که کتابهای قطور، مهمتر و معتبرتر از کتابهای نازکند. البته استثناهایی هم وجود دارد ولی این حرف تقریباً همیشه درست است. من سعی کردم تبیینی منطقی برای این اعتقاد پیدا کنم و بالأخره به نظریه‌ای دست یافتم؛ بدین معنی که ذهن انسان بخصوص الآن مشوش و منگ و زخم خورده از هزار نوع مالیات است به همین دلیل هم نگران قیمت گوشت است. و همه اینها هم معمولاً با هم جمع و باعث می‌شوند که مردم با زنهایشان دعوا کنند؛ چون این ساده‌ترین راه برای آرامتر شدن درون نا آرام آدمهاست. در این صورت تلقی ما از کتاب باید به عنوان گوه‌ای باشد که قرار است با زور در زندگی شخصی افراد فرو برود. کتاب نازک از این طرف که برود، زود از آن طرف در می‌آید. و امکان دارد ذهن را باز کند و قبل از اینکه بیرون بیاید، تارهای عصبی را مرتعش کند و سافت را بشکافد. اما از طرف دیگر کتاب قطور به تدریج در زندگی شخصی آدمها نفوذ می‌کند و برای مدتی هم که شده در آنجا درنگ می‌کند؛ یعنی به جای شکاف دادن و خارج شدن، به ذهن فرصت می‌دهد تا ترتیب جدیدی اتخاذ کند و خودش را با کتاب وفق بدهد. بیگذار این قیاس را کمی بسط دهیم. وقتی گوه به سرعت خارج می‌شود، گرایشهای ذهنی دوباره قی القور، ذهن را درست مثل قبل، ترمیم می‌کنند. اما در مورد کتاب قطور، این ترمیم احتمالاً به گوه محدود می‌شود طوری که وقتی سرانجام گوه خارج می‌شود و کتاب به زمین گذاشته می‌شود، ذهن دیگر نمی‌تواند عیناً وضعیت قبلی را به خود بگیرد. این نظریه من احتمالاً مهمتر بودن کتابهای طویل را تبیین می‌کند. تأثیر قوی کتابهای قطور ناشی از این است که ما مدت طولانی‌تری را با آنها می‌گذرانیم. و اگر این حرف درست باشد، تأثیر کتاب قطور (حتی اگر چندان هم خوب نباشد) بسیار بیشتر از داستان کوتاه عالی است.

درباره شخصیت پردازی

کالبدشکافی اشخاص و نگاه کردن به درون آنها کار مشکلی است. حتی آدم

هنگام افشای اسرار خصوصی اشخاص هم تا حدودی مأخوذ به نوعی بی میلی بجا می‌شود. اما نویسندگان و کارآگاهان نمی‌توانند بگذارند اسرار خصوصی زیاد از حد سر بسته بماند. در این رمان [شرق بهشت] درون خیلی از آدمها را برملا کرده‌ام تا آنجا که بعضی از آنها دارند از دستم، کمی عصبانی می‌شوند. اما چاره‌ای ندارم. فکر نکنم هیچ اثر هنری دیگر، به قدر رمانهای طویل، به تمرکز احتیاج داشته باشد.

گاهی شخصیت انسانها به نظرم مثل جنگل متعفن و تاریکی می‌آید که پر از هیولا و دیو است مثل تونلهای جزیره کانی که همه چیز در آن می‌جهد و جیغ می‌کشد، آنقدر خطرناک است که جرأت ندارم در آن قدم بگذارم. اغلب مرا متهم می‌کنند که اشخاص داستانهایم نرمال نیستند.

وقتی اشخاص داستانهایم را به حال خود رها کنم، و آنها را در انتظار بگذارم، وضع خیلی مسخره‌ای به وجود می‌آید. اگر آنها مرا با قلدری به راهی بکشاند و کاری که خودشان می‌پسندند، انجام بدهند من با قلم از آنها پذیرایی می‌کنم. اما تا من مدام را برندارم آنها نمی‌توانند از جایشان جنب بخورند. چون منجمدند و همان‌طور روی یک پایشان، یخ زده‌اند و همان لبخندی را بر لب دارند که دیروز، وقتی دست از کار می‌کشیدم داشتند.

درباره هدف نویسندگی

فن یا هنر نویسندگی تلاش سخامی برای یافتن نمادها و به منظور بیان چیزی است که در کلام نمی‌گنجد. و نویسنده در تنهایی مطلق سعی می‌کند چیزی را توضیح بدهد که غیر قابل توضیح است. و گاهی اگر بخت با او یار، و موقع مناسب باشد، می‌تواند قطره‌ای از آنچه را که می‌خواهد بیان کند، بنویسد. و اگر او بداند که این کار شدنی نیست، دیگر بهیچوجه نویسنده نیست. نویسنده خوب همیشه خودش را وقف ناممکنها می‌کند. نویسنده‌هایی هم هستند که خودشان را به همان افق دیدشان محدود می‌کنند و سطح فکرشان را مثل کسی که نشانه گیری تفنگش را پایین می‌آورد تنزل می‌دهند و وقتی از دستیابی به ناممکنها مأیوس می‌شوند، نویسندگی را کنار می‌گذارند. اما از خوش شانسی یا بدشانسی، این اتفاق برای من نیفتاد. من هم دائم همین جور کورکورانه تلاش و تقلا می‌کنم و نفس نفس می‌زنم. و همیشه امیدوارم که قطره‌ای از آنچه را که می‌خواهم بیان کنم، بنویسم. و این اشتیاق شدید من، از خود سرسختی نشان می‌دهد.

نویسندگی حتی در بهترین شکلش، شغل مزخرفی است. اصلاً تصویر کردن زندگی کمی مسخره است. و مسخره‌تر از این، آن است که نویسنده مجبور است برای تصویر کردن زندگی، مدتی از محدوده زندگی خارج شود. و سوّم اینکه مجبور است برای اینکه زندگی عادی دیگران را به نحوی زنده کند، طرز زندگی خودش را تحریف کند. و تازه وقتی تمام این کارهای چرند را انجام داد، ممکن است حاصل کارش تصویری محو باشد. آه، چه کار دشوار و چرندی! کوهی درد می‌کشد، می‌نالند، زور می‌زند ولی موش بسیار کوچکی می‌زاید. و احمقانه‌تر از همه این است که نویسنده برای اینکه چیزی بنویسد، باید باورش بشود که کار او مهمترین کار در دنیاست. حتی وقتی که می‌داند این طور نیست، باز هم نباید دست از این توهم بردارد. اما اگر چنین نکند، اثرش ارزش و اعتباری را که ممکن است کسب کند، به دست نخواهد آورد.

همه اینها مقدمه ترس و تردیدهایی است که نویسنده را در چنبره خود گرفته است و او را در حین انجام کارهای چرندش به این فکر می‌اندازد که دیوانه است، چون تنهاست. والا اگر کارش با ارزش است، چرا تعداد نویسندگان زیاد نیست؟ و از این قبیل سوالات. حرفه نویسندگی به نظر مایوس‌کننده، عبث و مضحک می‌آید. اشخاص فهیم با درستی و صداقت تمام زندگی می‌کنند؛ سعی می‌کنند خوب باشند (البته مهم نیست که نیستند) و به عقایدی دل می‌بندند که اطمینان‌بخش و مایه آرامش است و چیزهایی را که چنین نیست کنار می‌گذارند. و هیچگاه درد جانکاه ناکامی آنها را عذاب نمی‌دهد؛ چون دست به کاری نمی‌زنند تا شکست بخورند. و اینها خیلی زیرکتر از احمق‌هایی هستند که خودشان را با این مهملات خرد و نابود می‌کنند.

الآن در نویسندگی رسم بر این است که شخصیتها شکست بخورند و نابود شوند. البته من قبول ندارم که همه نابود می‌شوند و می‌توانم ده، دوازده شخصیت را نام ببرم که نابود نشده‌اند و حتی الآن دنیا دارد از قبل آنها زندگی می‌کند. البته قانونی که در مورد جنگ هست در مورد زندگی معنوی بشر نیز صدق می‌کند: آنهایی که شکست می‌خورند فراموش می‌شوند و تنها پیروزمندها زندگی را از سر می‌گیرند. نویسندگان امروز (به اضافه حتی من) همیشه درصددند تا نابودی روح آدمی را جشن بگیرند و خداوند نیز می‌داند که در اغلب موارد نیز شخصیت آدمی نابود می‌شود. اما خوشبختانه گاهی هم این طور نیست. البته می‌توانم چنین حرفی را سر فرصت بزنم. اما حتماً عصبیهای جنوب و آن نویسندگان بی‌احساس مرا به ریشخند خواهند گرفت، اما به اعتقاد من کسی از نویسندگان و

اندیشمندان بزرگی چون افلاطون، لائوتسه، بودا، پولس رسول و دیگر پیامبران بزرگ بنی اسرائیل به خاطر نفی و انکار چیزی، تجلیل نمی‌کند. البته نویسنده احتیاج به تجلیل ندارد، اما من در ورای این قلم زدن از روی میل و علاقه، هدفی را نیز می‌بینم. وظیفه نویسنده تهییج و اعتلای فکر و برانگیختن اشتیاق است. اگر کلمات سهمی در زندگی نسل در حال پیشرفت و فرهنگ نیمه‌پیشرفته ما داشته باشند، این است که آثار بزرگ همیشه تکیه گاهی بوده‌اند برای تکیه دادن، مادری برای مشاوره، خردی برای جایگزینی با حماقت کورکورانه، نیرویی برای جبران ضعف و شجاعتی برای رفع بزدلی بیمارگونه. حال نمی‌دانم چگونه این تلقی منفی و مایوس کننده وانمود می‌کند ادبیات است. درست است که ما ضعیف و مریض و زشت و عصبی هستیم، اما اگر فقط این طور بودیم، هزاران سال پیش از صفحه روزگار محو شده بودیم و تنها نشانه ما بر روی زمین بقایای فکهای فسیل شده و چند دندان بود که در لایه‌های آهکی زمین باقی مانده بود.

خیلی بد است که این مسأله بیشتر از اینها برایمان مضحک نیست. چون بالاخره یک کتاب، یک کتاب است و نه می‌تواند دنیا را بسازد و نه خراب کند. اما به همان نسبتی که مهم نیست، مهم می‌شود. و این به نظر من نکته‌ای اساسی است. آن سوسکی که توی کودهاست باید مطمئن باشد که کارش ضروری است و بازیکن گلف اگر مطمئن نباشد که زدن توپی کوچک، مهمترین کار در این عالم است، هرگز بازیکن خوبی نمی‌شود. به همین دلیل هم من باید معتقد باشم که انتشار این کتاب واقعه نسبتاً نادری است و در ضمن کمی نیز در این مورد بدله‌گویی نکنم. چاره‌ای هم ندارم. داستان باید پیش برود و پیش برود. مثل ماشین است. کوکش می‌کنند تا کارهایی را انجام بدهد و تا وقتی کوکش تمام شود تلیک تلیک می‌کند. به محض اینکه رماتی را تمام می‌کنم، از فکرش بیرون می‌آیم. و هرچقدر هم پول و شهرت بیارم، دیگر احساس من نسبت به آن کتاب عوض نمی‌شود. وقتی آخرین کلمه رماتی را می‌نویسم، آن کتاب دیگر واقعاً در نظرم می‌میرد. البته اول کمی غمگین می‌شوم ولی بعد می‌روم سراغ کتابی تازه، که برایم زنده است. ردیف کتابهای توی قفسه به نظرم مثل اجساد مومیایی شده هستند. نه آن کتابها زنده هستند و نه کتابهای من. و دیگر غم آنها را نمی‌خورم چون به کلی فراموششان کرده‌ام، آن هم به معنای دقیق کلمه.

درباره فن نویسندگی

دیگر وقتش رسیده کتاب را دست بگیرم. به قدر کافی وقت تلف کرده‌ام. ولی کار خوبی است. البته هنوز نمی‌دانم طول رمان چقدر می‌شود و این به خیلی چیزها بستگی دارد. اما فکر می‌کنم تا حدودی مشخص است چند ساعت کار می‌برد. دیگر باید این راه طولانی و پر پیچ و خم و گیج کننده را به سرانجامی برسانم. واقعاً می‌ترسم پس از یک کار به کار دیگری بپردازم. و باید حتی فراموش کنم که می‌خواهم نوشته، خوب از کار درآید. این چیزها فقط مال مرحله برنامه‌ریزی است. وقتی کار شروع شد، هیچ هدفی نباید داشت غیر از نوشتن اثر. در این موقع همه چیز در حالت آرامش است. و همه چیز آرام است. هر چیزی می‌خواستم بنویسم، همین است و چیز خوبی هم هست. نوع نگرش و احساس هم خیلی مهم است و چون باید برای مدتی طولانی تداوم داشته باشد، تقریباً باید تبدیل به روش زندگی و شیوه تفکر بشود. تا اینکه یک وقت کسی نگوید به جایی نرسیدم چون فکر روشنی نداشتم. این آخرین پُرش از روی سکوی شیرجه و آخرین نگاه به استخر است. دیگر وقت شیرجه رفتن رسیده. واقعاً وقتش رسیده.

همیشه ترس از نوشتن اولین سطر، عذاب می‌دهد. شگفت آور است. وحشت، سحر و جادو، ادعیه و خجالت وجود آدم را در بر می‌گیرد. انگار که کلمات نه تنها محو نمی‌شوند بلکه مثل رنگ توی آب پخش می‌شوند و همه چیز دور و برشان را رنگی می‌کنند. نویسندگی حرفه عجیب و مرموزی است. از وقتی که ابداع شده تا امروز تقریباً ترقی نکرده. «کتاب اموات» به همان قوت و قدرت و کمال آثار قرآن بیستم، حتی از اکثر آنها بهتر است. ولی علی‌رغم فقدان این مزیت دائم، الآن صدها هزار نفر هستند که وضعیت مرا دارند و با حالتی ملتهب التماس می‌کنند تا از درد و عذاب کلمات، نجات پیدا کنند. خیلی وقت پیش بود که فهمیدم نمی‌توانی با استفاده از شروع نوشته‌ات بگویی چطوری می‌خواهی آن را تمام کنی. اما من به عنوان نمونه نگاهی به این صفحه انداختم. به نوشته‌های بالای صفحه نگاه کن. همه کج و کوله و نامنظم است و جابجای هر سطر پر از خط‌خوردگی و کلمات محتاطانه است و با دستی لرزان و عصبی نوشته شده، ولی درست نیم ساعت بعد، مطلب کاملاً پاکیزه و بسیار بهتر شده است.

در اینجا بهتر است به کار امروز بپردازم. کار پر از چیزهای عجیب و پنهان و مرموز است. چیزهایی که مثل داستانهای تجربی است که سالها پیش نوشتم، از عمق ناخودآگاه برخاسته است. داستانهای گذشته من تمرینی بود برای نوشتن این کتاب، و من از تمام درسهایی که هنگام نوشتن آثار دیگرم آموختم در اینجا استفاده می‌کنم.

همیشه فکر می‌کنم، کتابی را که در دست دارم احتمالاً آخرین کتابی است که می‌نویسم. منظورم این نیست که تا لحظه مرگ می‌خواهم رمان بنویسم، بلکه می‌خواهم بگویم که طوری رمانم را می‌نویسم که انگار آخرین اثر من است. و به طور ضمنی معتقدم که همه نویسندگان باید این طور بنویسند.

می‌خواهم در حین کار همه لجامها در چنگم باشد، در ضمن طوری جلوه بدهم که انگار همه چیز کتاب اتفاقی است. البته کار مشکلی است ولی باید انجامش داد. و باز باید کم کم خواننده را وارد داستان کنم طوری که نفهمد چه اتفاقی می‌خواهد رخ بدهد و یکدفعه گیر بیفتد. علت اینکه می‌خواهم اتفاقی — و حتی تقریباً سبک — به نظر بیاید، همین است. و این مثل کار کسی می‌ماند که تله‌ای برای روباه بگذارد و با ادا و اصول، طوری وانمود کند که انگار روباه یا تله‌ای در ده نیست.

وجود من به سه شخصیت تقسیم می‌شود. و خودم می‌دانم که هر کدامشان چگونه‌اند: یکی اهل تفکر و دیگری منتقد است و سومی سعی می‌کند بین این دو ارتباط برقرار کند. معمولاً باید بین آنها جنگ و جدال باشد. اما کار هفتگی من حاصل تلاش آنهاست. و تلاش آنها در ذهنم به شکل گفتگو جریان دارد. و این تجربه عجیبی است. چنین وضعی احتمالاً یکی از علائم چنین است اما فکر نمی‌کنم به عنوان تکنیکی کاری و موثر، بهیچوجه بد باشد.

گویی در واقع احساس می‌کنم عصارهٔ خلاقیتم می‌خواهد با فشار از روزنه‌ای بیرون بزند. و امیدوارم چیزی زیبا و ناب ظاهر شود. حتی اگر هم می‌دانستم که چیزی از این کتاب به دست نمی‌آید، باز هم آن را می‌نوشتم. به گمانم اندامهای مختلف برای نشان دادن اشتیاق خلاقشان یعنی شکوفایی — حال چه با صدا و چه با ادا — باید شیوه‌های مختلفی را اختیار کنند. در این صورت، انسانها نیز برای این کار باید روشهای متفاوتی داشته باشند: برخی باید بخندند، برخی بسازند و بعضی نابود کنند، آری، بعضیها، حتی باید به گونه‌ای خلاق خود را نابود کنند. و البته این نکته قابل توضیح نیست. و آن اشتیاق در من دوراه برای بروز دارد: یکی عشق به زن و دیگری عشق به کاغذ و مداد (و اکثراً هر دو) با خودنویس است. و خیلی جالب است که آدم فکر کند این مداد و کاغذ و کلمات پیچ‌و‌پایچ چیست. اینها چکاندن ماشهٔ آن اشتیاق، فریاد وجدآميز زیبایی و شکوفه ناب و خوش خلاقیتند.

ولی کلمات اغلب مطابق با احساسات نیست مگر گاهی اوقات که قوت و قدرتی

دارد. به این ترتیب است که آدمی سرشار از شور و شوقی شکوفا، با قوت و قدرت درباره تصویر غم انگیز (مرگ زیبایی و یا نابودی شهری دوست داشتن) می نویسد و فقط تأثیرگذاری آن می تواند والایی و زیبایی احساسش را نشان بدهد.

نظفه اثرم بسته نمی شود. مثل تخم مرغ خامی است که کف آشپزخانه پخش شده و نمی شود کاریش کرد. دارد دیوانه ام می کند. دیگر واقعاً می خواهم سعی کنم آن را بنویسم، اما می ترسم همین سعی و کوشش به حیات اثرم خاتمه بدهد. نمی دانم منشأ این بلا کجاست ولی می دانم چیز جدیدی نیست.

ما در تاریکی و بدون اینکه واقعاً بدانیم داریم چه می کنیم، زحمت زیادی می کشیم. البته فکر می کنم من بیشتر از اغلب نویسندگان بدانم دارم چه می کنم، اما این هم باز زیاد نیست.

فکر می کنم می ترسم کتابی را که در دست دارم تمام کنم؛ یعنی می ترسم که با تمام کردن کتاب، خودم هم تمام کنم!

گاهی یک دفعه، به گونه ای عجیب، احساس دل‌تنگی می کنم. فکر می کنم می ترسم. و این احساس «یعنی وحشت از عدم وفای به عهدی که در ابتدای کار با خود بسته بودم تا انجام دهم» همیشه وقتی که به انتهای کتابی می رسم به سراغم می آید. البته چنین احساسی، مثل نفس کشیدن، طبیعی است.

لختی دیگر کتاب را خواهم نوشت و دیگر به من تعلق نخواهد داشت. در واقع کتاب به دست دیگران خواهد افتاد و آنها صاحبش خواهند شد و طوری از من جدا خواهد شد که انگار هیچگاه پاره ای از وجود من نبوده است. و من از آن موقع می ترسم. چون دیگر نمی شود آن را برگرداند. مثل این است که شما با صدای بلند با دوستی که توی اتوبوس در حال حرکت است، خداحافظی کنید اما قام قام موتور ماشین نگذارد صدایتان به گوش کسی برسد.

درباره رقابت

می دانی که من ذاتاً اهل رقابت نیستم. رقابت از خیلی جهات آدم را فلج می کند. من قمار بازی نمی کنم چون کاری بی معنی است. البته یک موقعی به ورزش پرتاب نیزه روی آورده بودم، اما برایم مهم نبود که نیزه را چند متر آن طرف تر پرتاب می کنم. مدتی هم مشت زن شریری بودم اما نه به قصد برنده شدن. مجبور بودم مسابقه بدهم و از شرش

راحت شوم. و اگر دیگران مرا به زور در رینگ مشت زنی نمی انداختند، اصلاً طرفش نمی رفتم. و آن تک و توک مسابقه های مشت زنی را هم از ناچاری انجام دادم. در نتیجه هیچوقت از خود نپرسیده ام نویسنده ها جایگاهشان کجاست تا آنها را با هم مقایسه کنم. اصلاً نمی فهم این چیزها چیست. نوشتن برای من یک کار کاملاً شخصی است. و وقتی محصول ادبی تولید شد، آن اثر دیگر کاملاً از من جدا می شود و من دیگر احساس نمی کنم به من تعلق دارد. این است که نقد برایم معنی ندارد. یعنی دیگر برای ما آموزش و تأدیب خیلی دیر شده. ۱۹

درباره چاپ و نشر

با وجود اینکه گاهی احساس کرده ام که آتشی فروزان در دست دارم و صفحاتی درخشان خلق کرده ام، اما هیچوقت حس خامی، جهل و عجز دست از سرم برنداشته. کتاب هم مثل انسان است: ممکن است باهوش یا خنگ، شجاع یا ترسو، زیبا یا زشت باشد. هر فکر شکوفایی، صفحه پستی همچون سنگ خیس و گر و بی نژادی را در انتظار دارد و هر پرواز پرشکوهی، تلنگری بر بالها و سقوطی، تا یادآوری کند که با نزدیکی زیاد به خورشید دیگر موم نمی تواند پرها را همچنان سفت به هم بچسباند. خوب کتاب نوشته می شود و دیگر فایده ای ندارد. نویسنده دلش می خواهد داد بزند: «برش گردانید. بگذارید بازنویسش کنم یا بهتر از آن، بسوزانمش. کتاب مرا در آن وضع بد و ناجور به حال خود رهاش نکنید.» اما پت، خودت بهتر از همه می دانی که کتاب مستقیماً از دست نویسنده به خواننده نمی رسد، بلکه ابتدا به دست کله گنده هایی نظیر ویراستارها، ناشران، نقادان، ویراستارهای مطالب دستنویس (Copyreaders) و قسمت فروش می رسد. له و جرح و مثله می شود. و نویسنده زخم خورده مجبور است از آن دفاع کند. ویراستار می گوید: «کتابت توازن ندارد. توقع خواننده یک چیز است، کتابی که تو نوشته ای چیز دیگر. در واقع تو دو تا کتاب نوشته ای و به هم ضمیمه شان کرده ای. خواننده داستانت را درک نمی کند.» نویسنده می گوید: «نه، آقا. دوتایشان خوب به هم چفت شده اند. من راجع به یک خانواده نوشته ام و بعد همان حوادث را به عنوان، بله، نقطه مقابل، وقفه ای آرامبخش یا تضادی دررنگ و ضربآهنگ کان روی یک خانواده دیگر پیاده کرده ام.»

ویراستار می‌گوید: «اما این را خواننده نمی‌فهمد. آن، به قول تو نقطهٔ مقابل، حرکت داستان را کند می‌کند.»

نویسنده می‌گوید: «باید هم کند شود وگرنه چطوری می‌فهمید کی تند می‌شود؟»
ویراستار می‌گوید: «تو داستان را متوقف کرده‌ای و رفته‌ای توی بحثهایی که خدا می‌داند چیست.»

نویسنده می‌گوید: «بله، رفته‌ام. نمی‌دانم چرا. اما دوست داشتم این بحثها را بکنم شاید هم اشتباه کرده باشم.»

قسمت فروش می‌گوید: «کتابت خیلی طولانی است. هزینه‌ها سنگین است. مجبوریم قیمت کتاب را بنزیم ۵ دلار. اما مردم حاضر نیستند بابتش پنج دلار بدهند. کتاب را نمی‌خرند.»

نویسنده می‌گوید: «اما داستان قبلیم کوتاه بود و شما گفتید که مردم کتابهای نازک را نمی‌خرند.»

مصحح می‌گوید: «تاریخها را درست نکرده‌ای. دستور زبان را رعایت نکرده‌ای در صفحهٔ فلان و بهمان، یکی از شخصیتهایت برای پیدا کردن سرعت کشتیهای بخار به سالنامهٔ جهانی (World Almanac) نگاه می‌کنند، در صورتی که این اطلاعات در سالنامهٔ جهانی نیست. من بررسی کردم... و باز اسم سال نو چینی‌ها را اشتباه نوشته‌ای. شخصیتهایت هم ثابت قدم نیستند. مثلاً تولا یزا همیلتن را یک جور وصف کرده‌ای، و بعد وادارش کرده‌ای طور دیگری رفتار کند. انسانی و مطامع فریبگی»

ویراستار می‌گوید: «شخصیت کتی را خیلی سیاه از کار درآورده‌ای. خواننده وجود چنین شخصیتی را باور نمی‌کند. سام همیلتن هم خیلی سفید شده. خواننده وجود او را هم باور نمی‌کند. هیچ ایرلندی‌ای این طوری صحبت نمی‌کند.»

نویسنده می‌گوید: «ولی پدر بزرگ من این جور صحبت می‌کرد.»

ویراستار می‌گوید: «اما کی باورش می‌شود؟»

ویراستار دیگری می‌گوید: «هیچ بچه‌ای این جور صحبت نمی‌کند.»

نویسنده (که از کوره دررفته، از یأس پناه می‌برد به این جور حرفها): «اووه، بابا این کتاب من است. بچه‌های داستان من، هر جوری که من دلم بخواهد صحبت می‌کنند. کتاب من راجع به نیکی و بدی است. با این کار، احتمالاً مضمون کتابم کامل می‌شود. حالا چاپش می‌کنید یا نه؟»

ویراستارها می‌گویند: «باید ببینیم می‌توانیم درستش کنیم یا نه. کار زیادی نمی‌برد. ببینم مگر تو نمی‌خواهی کتابت بهتر بشود؟ مثلاً آخر داستان را خواننده نمی‌فهمد.»

نویسنده می‌گوید: «شما می‌فهمید؟»

ویراستار می‌گوید: «بله، اما خواننده نمی‌فهمد.»

مصحح می‌گوید: «خدای من، تو چطور وجه وصفی را همین جوری و غلط، در

بعضی از جملات به کار برده‌ای؟ یک نگاه به فلان و بهمان صفحه کتابت بکن.»

بله پت. و بعد ختم غائله. اولش فکر می‌کردی با جعبه‌ای از افتخارات رفتی آنجا

ولی بعد احساس می‌کنی که با یک بغل آشغال متعفن آنجا ایستاده‌ای.

و از همین جلسه است که شخصیت نوظهوری به وجود می‌آید که به آن خواننده

می‌گویند. یعنی کسی که:

— آنقدر خنگ است که اگر فکری در سر داشته باشی نمی‌توانی بهش اعتماد

کنی.

— آنقدر زیرک است که کوچکترین اشتباهت را هم می‌فهمد.

— کتابهای نازک را نمی‌خرد.

— کتابهای قطور را نمی‌خرد.

— تا حدودی سبک مغز، تا حدودی نابغه و تا حدودی غول بی‌شاخ و دم است.

— و تازه اصلاً معلوم نیست بتواند بخواند. *لالائی و مطالعات فرسنگی*

رسال جامع علوم انسانی

درباره عناوین

من هیچوقت نتوانسته‌ام [برای داستانهایم] اسامی خوبی انتخاب کنم. اصلاً به

اسم‌گذاری، اهمیت لازم را نمی‌دهم. مثلاً می‌خواهم اسم آن [رمان شرق‌بهشت] را دره‌ای

به سمت دریا بگذارم که نقل‌قولی است که از جایی گرفته نشده و دو کلمه والا و اشاره

به جهتی در آن هست. نظرت راجع به آن چیست؟ البته دیگر نمی‌خواهم راجع به آن فکر

کنم.

درباره منتقدان

امروز صبح یک نگاه به ساتردی ری وی‌یو انداختم و چند تا از نقد و بررسی‌های

راجع به کتابهای تازه منتشر شده - البته نه کتابهای خودم - را خواندم و طبق معمول هول مرا گرفت. بررسی کننده یا بهتر بگویم منتقد که مثل ماهی چسبنده با تغذیه و نیابتاً لذت بردن از اثر دیگران، به حیات خودش ادامه می‌دهد، باید با حرفهای دلسرد کننده، اثر نویسندگان را (که وسیله کسب معاش او است) تحت نظم و قاعده‌ای درآورد. البته حرف من این نیست که نویسندگان نباید تابع هیچ نظم و قانونی باشند، اما امیدوارم کسانی که می‌خواهند نویسنده شوند، صد درصد هم از لحاظ روحی و جسمی، شبیه الگویی واحد نباشند.

من همیشه نوشته‌هایم را ابتدا با سگهایم محک می‌زنم؛ مثلاً با اینجیل که می‌نشیند و به مطالبی که برایش می‌خوانم گوش می‌دهد، طوری که احساس می‌کنم همه چیز را می‌فهمد. اما همیشه احساس می‌کنم چارلی (سگ دیگر استاین بک) با سوءظن به کلمات گوش می‌کند. سالها پیش وقتی سگ سرخ و پشمالویم دستنویس رمان موشها و آدمهای مرا جوید، گفتم که سگها مطمئناً منتقدان ادبی برجسته‌ای هستند.

زمان تنها منتقدی است که جاه طلب نیست.

اگر به منتقد رو بدهی، آستر می‌خواهد.^{۲۰}

درباره تمدد اعصاب

عیب بزرگ من لا اقل از نظر خودم، این است که نمی‌توانم استراحت کنم. اصلاً یادم نمی‌آید در طول زندگی‌ام استراحت کرده باشم، حتی توی خواب هم گوش به زنگ و بی‌تابم و با مختصر صدایی یا تغییر وضعیتی از خواب می‌پریم. و این چیز خوبی نیست. خوب است که آدم استراحت داشته باشد. فکر می‌کنم این حالت را از پدرم ارث برده‌ام. یادم هست چقدر بی‌قرار بودم. اگر چه اغلب حرف نمی‌زد، اما گاهی وقتها خانه را روی سرش می‌گذاشت. عجیب ساکت بود. گمانم چون اولاً حرف زیادی برای گفتن نداشت، بعد هم کسی نبود که به حرفهایش گوش بدهد. البته او به جای عمیق بودن، فقط قوی بود. در برابر زیرکی دیگران، گیج می‌شد و جالب اینکه بهیچوجه حاضر نبود به موسیقی گوش کند. چون موسیقی برایش بی‌معنی بود. کارهایش اغلب برایم سوال‌انگیز بود. موقعی که سعی می‌کردم نویسنده شوم، او از من پشتیبانی، حمایت و مرا راهنمایی می‌کرد، نه مادرم. مادرم البته با ناامیدی، از من می‌خواست که آدم شریفی مثلاً، بانکدار بشوم. البته او هم بدش نمی‌آمد من نویسنده موفقی مثل تارکینگتن^{۲۱} بشوم، اما مطمئن بود که نمی‌توانم. اما

پدرم می‌خواست که خودم باشم. آیا این عجیب نیست؟ او هر کس که خطی را پیش می‌گرفت و با عزمی جزم دنبالش می‌رفت، تحسین می‌کرد. فکر کنم چون با مشغول شدن به کارهای جزئی و رفتن زیر بار مسؤلیت و پول درآوردن برای خانواده، به بخت خود لگد زده بود. لازمه اینکه آدمی کسی بشود جسارت است که او نداشت، و نیز خودخواهی است که او نمی‌توانست آن را به خودش بقبولاند. در ضمن بی‌اندازه نسبت به خودش مایوس بود. و باز فکر می‌کنم که او از قصد بسیار گستاخانه من برای نویسنده شدن علی‌رغم میل مادرم و مشکلات فراوان خوشش می‌آمد. به هر حال او مشوق من بود. اما مادرم همیشه فکر می‌کرد که من سرانجام از این هدف دست برمی‌دارم و سر عقل می‌آیم.

درباره وجود یک نویسنده بین افراد خانواده

البته این خبر غم‌انگیزی است، اما فکر نمی‌کنم بتوانی کاریش بکنی. من یادم هست موقعی که والدینم مطمئن شدند که من نویسنده‌ام — که شاید هم باشم — وحشت برشان داشت. چون آنها هم مثل شما بناگذیر پیش‌بینی می‌کردند که در آینده، زندگی با چنین پسر مزخرف، بدخلق، خودرأی، اخمو، دعوائی، بی‌منطق، عصبی، غیرمسئول و سربه‌هوا طاقت‌فرسا خواهد بود. چون وفادار نیست و کمتر دلسوز است و به والدینش اعتنایی نمی‌کند. طوری که آدم می‌خواهد او را بکشد. من مطمئنم که پدر و مادر من هم اغلب به فکر می‌افتادند زهری بخوردم بدهند و مرا بکشند. نه او از دست شما آمایش خواهد داشت و نه شما از دست او. او حتی شایستگی لازم را برای کسب موفقیت ندارد و یا اگر دارد، دائم نق می‌زند، طوری که انگار نویسنده‌ای تا کام است. چون یکی از ویژگی‌های این حرفه این است که همیشه وقتی آدم احساس کند نویسنده خوبی است، در کارش شکست می‌خورد. و با کمال تأسف باید بگوییم که دنیس [مرفی] فقط یک نویسنده ساده نیست، بلکه نویسنده خیلی خوبی است.

امیدوارم شما و مری همدردی مرا با خودتان بپذیرید اما در ضمن باید به شما متذکر بشوم که چاره‌ای هم ندارید. از این به بعد هم وظیفه شما به عنوان پدر این است که او را از زندان درآورید، نگذارید از گرسنگی بمیرد و با ناامیدی کارهایش را که ظاهراً غیرعقلانی است، نظاره کنید. و تازه بهترین پاداش شما در قبال این همه، بی‌اعتنایی است و بدترینش فحش و بدنامی است. توقع نداشته باش درکش کنی، چون او خودش هم خودش را درک نمی‌کند. و تو را به خدا، با این معیارهای معمولی ما در مورد فضیلت،

رذالت و ضعف و درماندگی درباره اش قضاوت نکن. هر کس ارزشی دارد، اما به سختی می شود به ارزش یک نویسنده — و البته نویسنده واقعی — پی برد و تقریباً نمی توان آن طور که باید، از او قدردانی کرد. توصیه من به شما این است که کاری به کارش نداشته باشید، در برابر ضربات انعطاف داشته باشید و مراقب خودتان باشید. اما اگر فکر کشتن او به سرتان زده، بهتر است زودتر دست به کار شوید و گرنه خیلی دیر می شود. چون که او دیگر نمی تواند روی آسایش را ببیند و شما هم خیلی کم خواهید دید. در ضمن می توانید منکر هرگونه رابطه خویشاوندی با او شوید. مرفی زیاد است.^{۲۲}

درباره جوایز

به نظرم چند تا کار حتماً باید بشود اگر چه خود من به عنوان رمان نویس نمی توانم یا نباید انجامشان بدهم. اول اینکه باید چیزی راجع به شیفتگی و مشغله ذهنی مسخره ای نوشت که معاصران بزرگ من یعنی فاکسر و همینگوی با آن جاودانگیشان ایجاد کرده اند. تو گویی آنها برای حک شدن نامشان بر روی سنگ قبر سر و دست می شکنند. دومین چیزی که تو می توانی راجع به آن بنویسی و من نمی توانم، نوشتن راجع به جایزه نوبل است. اگر نوبل را به من بدهند، زهره ترک می شوم چون این جایزه اصلاً برایم اشتیاق انگیز نیست. البته من نمی توانم این را بگویم چون هنوز این جایزه را به من نداده اند. ولی به نظر می رسد که برندگان جایزه نوبل دیگر هیچوجه نمی توانند اثر خوب یا جسورانه ای خلق کنند. انگار این جایزه بازنشسته شان می کند. نمی دانم علتش چیست؟ آیا دلیلش این است که به هر حال عمر نوشتنشان به سر آمده است؟ یا اینکه چون سعی می کنند مطابق با معیارهای جایزه نوبل رفتار کنند، یا اینکه چون شجاعتشان را از دست می دهند. یا علت، چیز دیگری است. به هر حال این خطر بزرگی است که اکثراً نمی توانند بر آن فایق آیند. شاید به خاطر این است که جایزه نوبل نویسنده ها را با وقار و محترم می کند و نویسنده نمی تواند آدم محترمی باشد. این نکته در مورد همه عناوین و جوایز افتخاری نیز صادق است. هر چه تعداد عناوین و جوایز نویسنده بیشتر بشود، متقابلاً خلاقیتش کمتر می شود. شاید من هم از ترس همین، عناوین دکترای افتخاری را که دانشگاهها دائم به افراد اعطاء می کنند نپذیرفته ام. و باز شاید به همین دلیل علی رغم اینکه به عنوان عضو آکادمی انتخاب شدم، هیچ وقت دور و بر آن نرفتم. و پول جایزه پولیتسر را نگرفتم.^{۲۳}

درباره همینگ وی

اولین بار روزنامه دیلی میل لندن خبر مرگ همینگ وی را تلفنی، به من داد و خواست بداند که نظرم راجع به مرگش چیست. من که شخصاً از شنیدنش وحشت کردم، اگرچه عکس العمل‌هایی از این دست چندان هم دور از انتظار نیست. همینگ وی فقط یک مضمون داشت، فقط یک مضمون. مردی که پنجه در پنجه قوای جهان که سرنوشتش می‌نامند، می‌افکند و با شجاعت تمام با آنها روبرو می‌شود. مسلماً همه حق دارند زندگیشان را تغییر بدهند، اما هیچکدام از قهرمانان همینگ وی از چنین امکانی برخوردار نیستند. به نظر من نکته غم‌انگیز این است که او از اتفاق ناگوار بیشتر نفرت داشت تا از خودکشی. آدم بسیار مغروری بود. برایش اصلاً مهم نبود که موقع تمیز کردن تفنگ، اتفاق ناگواری رخ بدهد و همه چیز را خراب کند. تقریباً غیرممکن است کسی بتواند بدون برنامه قبلی، تیر تفنگ دولول را توی سرش خالی کند. این جور حوادث اکثراً موقعی منجر به مرگ می‌شود که تفنگی به زمین می‌افتد و معمولاً تیر به شکم کسی می‌خورد. ضمن اینکه آدم با تجربه‌ای مثل همینگ وی هیچ وقت موقع تمیز کردن تفنگ، اسلحه‌اش را پر نمی‌کند، یا در واقع نمی‌شود در خانه شکارچی تفنگ پر پیدا کرد. مثلاً در جاتفنگی خود من چند تا تفنگ شکاری هست اما فشنگ آنها در قفسه پایین است. تفنگ را باید موقع استفاده تمیز کرد و برای تمیز کردن باید اول فشنگهایش را درآورد. خود همینگ وی آدمهای بی دست و پا را تحقیر می‌کرد؛ و این جور اتفاقها فقط برای آدمهای بی دست و پا رخ می‌دهد. از سوی دیگر، با توجه به چیزهایی که راجع به او خوانده‌ام، گویا شخصیتش در یکی دو سال آخر عمرش، دستخوش تغییراتی شده بود. مسلماً آخرین تابستانی را که در اسپانیا گذراند و گزارشهای مربوط به آن که در محله لایف چاپ شد، با رویه دیرینه او نمی‌خواند. شاید همان طور که پل دوکرایف^{۲۱} می‌گفت، چند بار هم سگته مغزی کرده باشد. و همین نکته می‌تواند آن تغییر شخصیتش را تبیین کند.

ولی صرف نظر از همه اینها، او بیش از هر کس دیگری بر عالم نویسنده‌گی تأثیر گذاشته است. همینگ وی هیچ نشانی از شوخ طبعی نداشت. و این، زندگی عجیبی است. همیشه سعی می‌کرد چیزی را اثبات کند. و آدم طبعاً همیشه سعی دارد چیزی را که از آن مطمئن نیست ثابت کند. محبوب همه منتقدان بود. چون هیچ وقت سبک، مضمون و حتی داستانش را عوض نمی‌کرد. در فکر کردن و احساس کردن هم دست به تجربه‌های

جدیدی نمی‌زد. یک کم مثل کاپا^{۲۵} بود؛ تصویر مطلوبی از خود خلق و بعد سعی کرد مثل آن زندگی کند. از مرگش متأثر شدم. اگرچه هرگز نتوانستم خوب را او بشناسم. فقط یکی دو بار او را دیدم و هر بار با من دوستانه و با ملاحظت رفتار می‌کرد. هر چند که می‌گویند به‌طور خصوصی کارهای مرا تحقیر می‌کرد. او به نویسندگان زنده به چشم معاصرانش نگاه نمی‌کرد. بلکه آنها را مخالفان خودش قلمداد می‌کرد. جاودانه شدن برایش خیلی مهم بود، طوری که گویی در این مورد تردید داشت؛ ولی بی‌شک جاودانه شد.

یک چیز او برایم خیلی جالب بود. چند سالی، از زمان قظوری که داشت می‌نوشت، و بعد از کتابهای مختلفی که نوشته و کنار گذاشته بود تا بعداً منتشر کند، حرف می‌زد. اما من که باورم نمی‌شود چنین کتابهایی اصلاً وجود داشته باشد. و اگر روزی معلوم بشود که هست تعجب خواهم کرد. چون نویسنده‌ها قبل از هر چیز میل دارند نوشته‌شان را به کسی بدهند تا بخواند. البته شاید من اشتباه می‌کنم و همین‌گویی در این مورد استثناست. اما بجاست که من در اینجا برای روزنامه دلیلی اکسپرس دو سطر شعری که سروده بهترین نویسنده ماست، بیاورم. و آن دو سطر از این قرار است:

او کسی بود، او را همان‌طور که بود بپذیر

اما مثل او را دیگر نخواهیم دید.

و چون به او بابا می‌گفتند، این اشعار به‌طور مضاعف، وصف الحال اوست.^{۲۶}

پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

درباره شهرت

اینجا جای خیلی خوبی است، چون به هر طرف که نگاه کنی، منظره‌ای است؛ و همه ویرانه. طوری که آدم نمی‌تواند بفهمد کی یا چرا آنها را ساخته است. با دیدن آنها بلندپروازی به‌نظر کسی مسخره می‌آید. من کتابهای زیادی نوشته‌ام و بعضی از آنها هم خیلی خوب است یا چیزهای خوبی در آنها هست. و آدم خوشش می‌آید از او سؤال کنند از اینکه یک‌وجوب زمین خدا^{۲۷} یا وداع با اسلحه را نوشتید چه احساسی دارید؟^{۲۸}

برخی از این مطبوعات خرده‌پا، دست‌نویسهایم را می‌خواهند و وقتی برایشان می‌نویسم که ندارم، سؤال می‌کنند که آیا می‌توانند نامه‌ای را که در آن نوشته‌ام دست‌نویسی ندارم، چاپ کنند؟^{۲۹}

● یادداشتهایی در حاشیهٔ رمان خوشه‌های خشم

هیچکس مثل من از ضعفهایم آگاه نیست. گاهی به نظر می‌رسد می‌توانم چیزی را خوب از کار در بیاورم، اما وقتی آن را می‌نویسم، چیز متوسطی از آب در می‌آید. متأسفانه رمان کمی ملال‌آور شده. ضعفهایم دارند یکی پس از دیگری رو می‌شوند. رمانم تعریفی ندارد. خیلی ناراحتم. کار را خراب کرده‌ام. در تمام طول زندگیم، کارم همیشه همین بوده.

جوانها می‌خواهند حرف بزنند، نویسنده شوند. اما من چه می‌توانم به آنها بگویم؟ من که خودم هنوز نویسنده نشده‌ام. اما از یک چیز مطمئنم. رمانم، همان‌طور که به آن امید بسته بودم، رمان بزرگی شده. اثری معمولی است. و بدیش این است که دیگر نمی‌توانم بهتر از این بنویسم. مردد و بدبختم. خیلی تنبلم؛ خیلی خیلی تنبلم. پس آن نظم و انضباط کاریم چه شد؟ آیا دیگر تسلط کاریم را از دست داده‌ام. تنبلی بر وجودم مسلط شده. همیشه در رنج و زحمت بوده‌ام، اما هیچ‌وقت به آن عادت نکرده‌ام.

ساعت یازده صبح، ۷ جولای ۱۹۳۸

امروز پنج‌شنبه است. و به طرز عجیبی دارم با رمان کلنجار می‌روم. فکر کنم کم کم دارد در آن تحولی رخ می‌دهد، چون هر لحظه بیشتر به کار علاقه‌مند می‌شوم. چند لحظه‌ای حالت ناامیدی بهم دست داده بود، با وجود اینکه هنوز هم در اثر آن حالت مضطربم، اما فکر کنم حالم دارد بهتر می‌شود. به گمانم امروز برای من، روز امتحان یک تجربه است به قول کارول باید از جزئیات استقبال کرد. بگذار در صورت لزوم، این رمان لامصب سر به سیصد هزار کلمه بزند. این زندگی من است، چرا باید زندگیم را تمام کنم؟ دوباره اعتماد به نفسم را به دست آورده‌ام. می‌توانم حشش کنم. توقف کار روحیه‌ام را خراب می‌کند. امروز فصل دیگری از این رمان طویل را تمام می‌کنم؛ منظورم یک صفحه از یک فصل است. می‌خواهم تمام جزئیات کارم را در این دفترچه بیاورم. این بار یادداشتهای روزانهٔ این رمان، واقعاً به کارم آمده و چیز خوبی است. امروز جانند. باری پیغام فرستاد که می‌خواهد جزوه‌ام [شجاعان] را چاپ کند و انجمن معلمها هم تقاضای یک سخنرانی داشتند و می‌خواستند بدانند که بهترین ویراستار کیست؛ و همه هم از طریق نامه. ترجمهٔ سوئدی [رمان توربلافلت] امروز به دستم رسید. و ترجمهٔ نروژی این کتاب هم در راه است. مجموعهٔ ترجمه‌های کتابم دارد کامل می‌شود. خیلی خوب است آدم این

چیزها را داشته باشد. و امروز بالأخره بعد از چند روز که از تعطیلی چهارم جولای می‌گذرد، احساس آرامش می‌کنم. اما روزها قبل انگار به جای استراحت، قوایم تحلیل می‌رفت. نوشتن برای من حکم استراحت دارد. الآن دیگر وقت کار است. باید کار کنم. امروز سرذوقم. شرح کارم را بعداً می‌نویسم. این یادداشت را همین جا به پایان می‌برم. احساس می‌کنم کار امروز خوب می‌شود. فکر کنم بهتر از قبل باشد؛ و کار راحت‌تر و روان‌تر پیش برود.

دربارهٔ هیبت کلمات

داستان‌نویس مجبور است موقع نوشتن داستان کاملترین اطلاعات و عمیقترین احساسش را به کار بگیرد. نظم کلمات مکتوب، نویسنده‌های خرف و دغلباز را مجازات می‌کند. نویسنده در زندگی به کلمات احترام می‌گذارد و در ضمن از آنها می‌ترسد. چون کلمات هم ظالمند و هم مهربان و می‌توانند همان جلوی روی نویسنده، معنی خودشان را عوض کنند. آنها مثل کرهٔ توی یخچال بوهای مختلفی به خود می‌گیرند. البته نویسنده‌هایی که صداقت ندارند فقط تا مدتی به نوشتن ادامه می‌دهند، ولی نه تا مدتی مدید.

نویسنده که در تنهایی به سر می‌برد سعی می‌کند، همچون ستارگان دور دست، با فرستادن علائم با دیگران ارتباط برقرار کند. او چیزی نمی‌گوید، درس یا دستور هم نمی‌دهد. بلکه سعی دارد تا بنای ارتباطی معنوی، احساسی یا بی‌تشی را پی بریزد. ما حیواناتی افسرده و تنها هستیم و در تمام طول زندگیمان تلاش می‌کنیم تا کمتر تنها باشیم. یکی از شیوه‌های دیرینه ما برای درآمدن از تنهایی، داستان‌گویی و ضمن آن درخواست از شنونده برای گفتن یا احساس کردن چیزی بوده است.

بله راهش این است یا حداقل من احساس می‌کنم راهش این است. و آن وقت دیگر شما آن قدر که فکر می‌کردید، تنها نیستید.


البته نویسنده زندگی را در قالب نظم جدیدی می‌ریزد، فواصل زمانی را کم و حوادث را غلیظتر می‌کند و مقدمه و تنه و مؤخره‌ای برای داستانش جفت و جور می‌کند. زندگی هم [مثل نمایش] پرده‌های خودش را دارد. مثلاً پرده‌های روز، صبح و ظهر و شب است و پرده‌های زندگی انسان تولد و کمال و مرگ است و این پرده‌ها بالا می‌رود و پایین می‌آید؛ اما داستان پیش می‌رود و تعامی ندارد.

وقتی نویسنده داستان را تمام می‌کند، غمگین می‌شود و برایش مثل مرگ خفیف است. و وقتی آخرین کلمه را روی کاغذ می‌آورد، دیگر کار تمام است. اما در واقع تمام نیست. داستان پیش می‌رود و نویسنده جا می‌ماند، چون داستان هیچ وقت تمام نمی‌شود.

(۱۸۶۱-۱۹۰۶)

۸۲-۱۱۷۱ (Elis Kasson) (1171) ۱۱۷۱

(Elizabeth Orle) ۱۱۷۱

- 
- ۱- Tortilla Flat
- ۲- In Dubious Battle
- ۳- of Mice and Men
- ۴- The Red Pony
- ۵- The long valley
- ۶- The Grapes of wrath
- ۷- Cannery Row
- ۸- The Pearl
- ۹- East of Eden
- ۱۰- Sweet Thursday
- ۱۱- Once there was awar
- ۱۲- The Winter of Our Discontent
- ۱۳- Travels with charley
- ۱۴- بریده از نامه‌ای به پاسکال کویسی (Pascal Covici)، ۱۳ آوریل ۱۹۵۶.
- ۱۵- بریده از نامه‌ای به رابرت والستن (Robert Wallsten)، فوریه ۱۹۶۲.
- ۱۶- بریده از نامه‌ای به رابرت والستن، ۱۹ فوریه ۱۹۶۰.
- ۱۷- بریده از نامه‌ای به استاد ویلیام کرات (William H. Carruth) اوایل دهه ۱۹۲۰.
- ۱۸- بریده از نامه‌ای به ادیت میریلیز (Edith Mirrielees)، ۸ مارس ۱۹۶۲.
- ۱۹- بریده از نامه‌ای به جان اهارا (John Ó Hara)، ۸ ژوئن ۱۹۴۹.
- ۲۰- اصل مثل: اگر به منتقد یک وجب جا بدهی، یک نمایشنامه می‌نویسد.
- ۲۱- Booth T. Tarkington، رمان‌نویس امریکایی که در سال ۱۹۱۸ برنده جایزه پولیتزر شد.
- ۲۲- بریده از نامه‌ای به جان مرفی، ۲۱ فوریه ۱۹۵۷.
- ۲۳- بریده از نامه‌ای به پاسکال کویسی، ۱۹۵۶. شش سال پس از این نامه، خود استاین‌بک برنده جایزه نوبل شد.
- ۲۴- Paul de kruif میکروب‌شناس و نویسنده امریکایی (۱۸۹۰-۱۹۷۱).

۲۵- Robert Capa عکاس مشهور مجله لایف.

۲۶- بریده از نامه‌ای به پاسکال کویسی، ۱ جولای، ۱۹۶۱.

۲۷- God's Little Acre نوشته ارסקین کالدول (Erskine Caldwell) نویسنده آمریکایی (۱۹۰۳-۱۹۸۸).

۲۸- بریده از نامه‌ای به الیا کازان (Elia Kazan) ۲۲ نوامبر ۱۹۶۱.

۲۹- بریده از نامه‌ای به الیزابت اوتیس (Elizabeth Otis) جولای ۱۹۳۹.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی